



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

فزود آتش من آب را خبر ببرید
اسیر می‌بردم غم ز کافرم بخیرید

خدای داد شما را یکی نظر که مپرس
اگر چه زان نظر این دم به سکر بی‌خبرید

طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید

ز دیده موی برست از دقیقه بینی‌ها
چرا به موی و به روی خوشش نمی‌نگرید

ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید
ز غورها همه پختید یا که کور و کرید

در آشنا عجمی وار منگرید چنین
فرشته‌اید به معنی اگر به تن بشرید

هزار حاجب و جاندار منتظر دارید
برای خدمتتان لیک در ره و سفرید

همی‌پرد به سوی آسمان روان شما
اگر چه زیر لحافید و هیچ می‌نپرید

همی‌چرد همه اجزای جان به روض صفات
از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید

درخت مایه از آن یافت سبز و تر زان شد
زبون مایه چرایید چونک شیر نرید

هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید

هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود
به هر دمی ز چه شما خفیه تر چه بی‌هنرید

هنر چو بی‌هنری آمد اندر این درگاه
هنروران ز شادیت چون نه زین نفرید

همه حیات در اینست کاذب‌خوا بقره
چو عاشقان حیایتید چون پس بقرید

هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو
هزار تاج زر آمد چه در غم کمزید

چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید

کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه
به مقنعه بمنازید چون کلاه ورید

بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد
خמוש باش که تا ز آب هم شکم ندزید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۸۵۳

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
داد بخششها و خلعتهای خاص

کین سبو پر زر به دست او دهید
چونک واگردد سوی دجله‌ش برید

از ره خشک آمدست و از سفر
از ره دجله‌ش بود نزدیکتر

چون به کشتی در نشست و دجله دید
سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را
وان عجب‌تر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود
آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر
کو بود از علم و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجله خوبی اوست
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی شاخی از دجله خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا

آنک دیدندش همیشه بی خودند
بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان شکستت خود درستی آمده

خم شکسته آب ازو ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقصست و بحال
عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا درین حالت نه آب
خوش ببین والله اعلم بالصواب